

پدرم یازده سال پیش مُرد. آن زمان چهار سال بیشتر نداشتیم و فکر نمی‌کردم روزی برسد که دوباره از او خبری بشود. ولی حالا به اتفاقِ هم، مشغول نوشتن یک کتاب هستیم.

این نخستین سطرهای کتاب ماست و این من هستم که دارم آن را می‌نویسم، اما به تدریج پدرم هم وارد ماجرا خواهد شد. در واقع، بیشترِ گفتنی‌های کتاب مال پدرم است.

درست نمی‌دانم چقدر او را به خاطر دارم. فکر می‌کنم چیزهایی از او یادم مانده، چون بارها عکس‌هایی را که با هم گرفته‌ایم، تماشا کرده‌ام. تنها چیزی که از آن مطمئنم، اتفاقی است که یک بار وقتی روی تراس نشسته بودیم و به ستاره‌ها نگاه می‌کردیم، افتاد.

توی یکی از عکس‌ها، من و پدرم روی مبل راحتی زردرنگمان در اتاق نشیمن نشسته‌ایم.

از روزی که او مرده، آن تصویر روی دیوار آویزان است. الان روی صندلی ننویی سبز نشسته‌ام. سعی می‌کنم جلوی تکان خوردنش را بگیرم، چون مشغول

نوشتن چیزی در دفترچه‌ی بزرگم هستم. بعداً همه‌ی نوشته‌هایم را در کامپیوتر قدیمی پدر ثبت می‌کنم. البته قضیه‌ای درباره‌ی آن کامپیوتر هست که باید برایتان تعریف کنم، ولی آن را می‌گذارم برای یک وقت دیگر.

عکس‌های قدیمی همیشه عجیب هستند. این عکس‌ها به زمان دیگری تعلق دارند و مربوط به زمان حال نیستند.

من در اتاقم آلبوم کاملی از عکس‌های پدر دارم. داشتن این‌همه عکس از کسی که دیگر زنده نیست، آدم را می‌ترساند. یک فیلم ویدئویی هم از او دارم. صدایش بم و اندکی هول‌انگیز است. به قول مادر بزرگ، شاید بهتر باشد تماشای فیلم ویدئویی کسی را که دیگر بین ما نیست، ممنوع کنند. جاسوسی مرده‌ها را کردن کار اشتباهی است.

در بعضی صحنه‌ها صدای خودم را هم می‌شنوم: صدایی نازک و آزاردهنده که من را یاد صدای جوجه می‌اندازد.

آن روزها این‌طوری بود. پدرم صدایی بم داشت و من صدایی زیر.

توی یکی از صحنه‌های فیلم، من روی شانه‌های پدرم نشسته‌ام و سعی می‌کنم ستاره‌ی نوک درخت کریسمس را بچینم. در این صحنه یک سال بیشتر ندارم، ولی نزدیک است ستاره را از روی درخت بردارم.

مادرم هرازگاهی فیلم ویدئویی من و پدر را تماشا می‌کند و با اینکه خودش آن فیلم را گرفته، به شدت می‌خندد. به نظر من نباید هنگام تماشای فیلم بخندد. فکر نمی‌کنم پدرم دوست داشته باشد کسی به او بخندد. شاید اگر زنده بود، می‌گفت: «این خنده‌ها یعنی زیرپا گذاشتن قوانین.»

توی یک صحنه‌ی دیگر، من و پدرم بیرون خانه‌ی تابستانی در فیال استولن<sup>۱</sup>، زیر آفتاب عید پاک، پرتقال به دست نشسته‌ایم. من دارم سعی می‌کنم بدون اینکه پرتقال را پوست بکنم، آب آن را بمکم. شاید پدرم نشسته و به پرتقال‌های دیگری فکر می‌کند. مطمئنم او در فکر پرتقال‌های جورواجور دیگری است.

بعد از تعطیلات عید پاک بود که پدر مریض شد. بیش از شش ماه بود که بیماری‌اش رو به وخامت می‌رفت و او می‌ترسید بمیرد. ولی فکر کنم از مرگش مطمئن نبود.

مادرم بارها برایم تعریف کرده که پدر بیش از هر چیز از این قضیه غمگین بود که پیش از آنکه موفق به شناختن من بشود، می‌میرد. مادربزرگ هم چیزی مشابه همین می‌گفت، اما به شکلی مرموزتر.

همیشه وقتی مادربزرگ از پدر می‌گفت، تُو صدایش تغییر می‌کرد و عجیب می‌شد. شاید خیلی هم عجیب نباشد، چون او و پدر بزرگ پسر بزرگشان را از دست داده بودند. نمی‌دانم این اتفاق یعنی چه و وقتی پسر آدم بمیرد، چه حالی به آدم دست می‌دهد. خوشبختانه آن‌ها پسر دیگری هم دارند که زنده است. ولی مادربزرگ هیچ‌وقت موقع نگاه کردن به عکس‌های قدیمی پدر نمی‌خندد؛ فقط زاهدانه عکس‌ها را تماشا می‌کند. این حرف‌های خود مادربزرگ است.

پدر عقیده داشت که با یک پسر بچه‌ی سه‌سال‌ونیمه نمی‌شود حرف‌های جدی زد. امروز منظورش را می‌فهمم و درکش می‌کنم و تویی که این کتاب را می‌خوانی، تو هم به‌زودی منظور او را خواهی فهمید.

عکسی دارم که پدر را روی تخت بیمارستان نشان می‌دهد. صورتش تکیده و بسیار لاغر است. من روی زانویش نشسته‌ام و او طوری دستم را گرفته که

۱. Fjellstølen، منطقه‌ای توریستی تفریحی در نروژ، م.

نیفتم. سعی می‌کند به من لبخند بزند. این عکس مال چند هفته پیش از مرگش است. آرزو می‌کنم ای کاش این عکس را نداشتم. ولی حالا که آن را دارم، نمی‌توانم دور بیندازمش. حتی نمی‌توانم نگاهش نکنم.

حالا پانزده‌ساله هستم. دقیقاً پانزده سال و سه هفته. اسمم گئورگ رود<sup>۱</sup> است و با مادر، یورگن<sup>۲</sup> و میریام<sup>۳</sup> در اُسلو<sup>۴</sup>، خیابان هومل<sup>۵</sup> زندگی می‌کنم. یورگن پدر جدیدم است، ولی من او را فقط یورگن صدا می‌کنم. میریام، خواهر کوچکم، یک سال و نیم دارد و بدون شک کوچک‌تر از آن است که بشود با او حرف‌های جدی زد. البته هیچ عکس یا فیلم قدیمی‌ای از میریام و پدرم وجود ندارد. چون یورگن، پدر میریام است و من تنها فرزند پدرم هستم.

در انتهای همین کتاب، اطلاعات قابل توجهی از یورگن خواهد آمد. در حال حاضر نمی‌توانم چیزی را افشا کنم، ولی کسی که این کتاب را می‌خواند، خودش به‌موقع خواهد فهمید.

وقتی پدر مُرد، پدر بزرگ و مادر بزرگ به خانه‌ی ما آمدند و به مادر کمک کردند تا وسایل شوهرش را جمع کند. چیز مهمی لابه‌لای وسایل بود که هیچ‌کدام نتوانستند پیدایش کنند. یک داستان بلند که پدرم قبل از آنکه بیمار شود و به بیمارستان برود، آن را نوشته بود.

تا آن روز، هیچ‌کس نمی‌دانست پدرم چیزی نوشته. تا دو سه هفته‌ی پیش، خبری از دختر پرتقال نبود و کسی هم از وجودش خبر نداشت. وقتی مادر بزرگ خودش را توی انبار خانه حبس کرده بود، داخل یک ماشین اسباب‌بازی بزرگ

1. Georg Rød

2. Jrgen

3. Mairim

۴. Oslo، پایتخت نروژ. م.

5. Humleveien

قرمز که من در کودکی با آن بازی می‌کردم، یک داستان کامل پیدا کرد. اینکه چرا این روایت دقیقاً در آن ماشین اسباب‌بازی جاسازی شده بود، نکته‌ی بسیار مرموزی است که بدون شک ممکن نیست اتفاقی باشد، چون داستانی که پدرم زمان سه‌سال‌ونیمه‌بودن من نوشته، مطمئناً ارتباط مستقیمی با آن اسباب‌بازی دارد. البته نمی‌خواهم بگویم خود داستان هم نوعی روایت یا داستانی درباره‌ی ماشین‌های اسباب‌بازی است. نه، به‌هیچ‌وجه این‌طور نیست، ولی پدرم تمام این روایت طولانی را برای من نوشته بود. او دختر پرتقال را نوشت تا وقتی آن‌قدر بزرگ شدم که بتوانم داستان را بفهمم، آن را بخوانم. در واقع او برای آینده نوشته.

اگر واقعاً روزی آن دسته کاغذ را توی آن ماشین اسباب‌بازی قدیمی چپانده و قایم کرده باشد، پس حتماً اطمینان زیادی داشته که روزی آن بسته‌ی پستی به دست صاحبش می‌رسد. این قضیه من را به این فکر انداخت که قبل از اینکه وسایل قدیمی‌ام را به کسی ببخشم یا دور بریزم، برای اطمینان هم که شده، بررسی‌شان کنم. حتی فکرش را هم نمی‌کردم که بشود توی آن وسایل مستعمل و کهنه، نامه‌های قدیمی و مهم پیدا کرد.

این روزها قضیه‌ای عمیقاً فکرم را مشغول کرده. به عقیده‌ی من، باید روش ساده‌تر و بهتری برای ارسال یک نامه به آینده وجود داشته باشد. چپاندن یک دسته کاغذ سیاه‌شده توی یک اسباب‌بازی قدیمی اصلاً روش مطمئن و صحیحی نیست.

البته کمتر اتفاق می‌افتد بخواهیم چیزی که امروز می‌نویسیم، بعد از چهار ساعت، دو هفته یا چهل سال خوانده شود. روایت دختر پرتقال یکی از این استثناهاست. این نامه روایتی طولانی است برای پسری دوازده‌سیزده‌ساله به

نام گئورگ. در نتیجه، روایت برای پسری است که پدر، او را ندیده و نمی‌شناسد و هرگز هم قرار نیست بشناسد. به‌رحال هر داستانی برای شروع مقدمه‌ای مناسب می‌خواهد.

حدود یک هفته قبل وقتی از کلاس موسیقی به خانه آمدم، متوجه شدم پدر بزرگ و مادر بزرگ سرزده به دیدنمان آمده‌اند. آن‌ها بی‌خبر از تونسبرگ<sup>۱</sup>، محل سکونتشان، آمده بودند و قرار بود آن شب و روز بعدش را هم پیش ما بمانند. مادر و یورگن هم خانه بودند. وقتی به خانه رسیدم، کفش‌هایم را مثل همیشه به گوشه‌ای پرتاب کردم. هر چهار نفر با حالتی بیش از اندازه متوقع منتظرم بودند. کفش‌هایم، هم کثیف بود و هم خیس. ولی هیچ‌کدام به آن توجه‌ی نکردند. احساس کردم حتماً اتفاقی افتاده. هر چهار نفر نشسته بودند و انگار در دنیای دیگری سپر می‌کردند.

مادر گفت میریام خواب است و به نظر می‌رسید حضور پدر بزرگ و مادر بزرگ آنجا و همین‌طور خوابیدن میریام در آن ساعت، اتفاق خوبی باشد. البته آن‌ها پدر بزرگ و مادر بزرگ نبودند. او پدر بزرگ و مادر بزرگ خودش را داشت. آن‌ها هم آدم‌های خوب و مهربانی هستند و گاهی به ما سر می‌زنند. ضرب‌المثلی هست که می‌گوید: «خون غلیظ‌تر از آب است.»<sup>۲</sup> به اتاق نشیمن رفتم و روی زمین نشستم. هر چهار نفر به طرز عجیبی خشک و رسمی به نظر می‌رسیدند، طوری که فکر کردم حتماً اتفاق عجیبی افتاده. هر چه فکر کردم، نفهمیدم در چند روز گذشته چه کار خلافی در مدرسه انجام داده‌ام. به‌موقع از کلاس پیانو آمده بودم و از زمانی هم که یک ده‌کرونی<sup>۳</sup> از روی میز آشپزخانه

1. Tønnsberg

۲. معادل ضرب‌المثل «خون، خون را می‌کشد». م.

۳. کرون، واحد پول کشور نروژ. م.

کش رفته بودم، ماه‌ها می‌گذشت. به‌خاطر همین پرسیدم: «اتفاقی افتاده؟» همان لحظه بود که مادربزرگ گفت نامه‌ای از پدر پیدا کرده که درست قبل از مرگش برای من نوشته. آشوبی توی دلم حس کردم. یازده سال از مرگ پدرم می‌گذشت. حتی درست نمی‌دانستم که او را به‌خاطر دارم یا نه. نامه از پدری که سال‌ها قبل مرده، به‌طرز وحشتناکی خشک و رسمی به‌نظر می‌آمد. درست مثل یک وصیت‌نامه.

متوجه شدم پاکت بزرگی روی زانوهای مادربزرگ است. آن را به‌طرف من دراز کرد. پاکت هنوز باز نشده بود. رویش نوشته بود: «به‌گئورگ». دستخط مادربزرگ نبود. دستخط مادر یا یورگن هم نبود. پاکت را باز کردم. دسته‌ای کاغذ از آن بیرون زد. وقتی اولین سطرها را خواندم، تکانی در خودم احساس کردم.

جایت راحت است، گئورگ؟ خیلی مهم است که جای راحتی نشسته باشی، چون می‌خواهم داستان هیجان‌انگیزی برایت تعریف کنم.

«جایت راحت است، گئورگ؟» انگار صدای بم و غرّنده‌اش را می‌شنیدم و این بار صدایش از نوارهای ویدئویی نبود. این بار صدایش را طور دیگری می‌شنیدم. انگار دوباره زنده شده و کنار ما روی مبل راحتی نشسته بود. بااینکه در پاکت بسته بود، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و از آن‌ها نپرسم که آیا قبلاً کسی آن نامه‌ی طولانی را خوانده یا نه. هر چهار نفر سر تکان دادند و گفتند که حتی یک جمله‌اش را هم نخوانده‌اند. یورگن گفت: «حتی یک کلمه.»

لحنش کمی محجوبانه بود و صدایش شبیه صدای مردهای واقعی نبود. بعد اضافه کرد: «شاید بعد از اینکه خودت نامه را خواندی، اجازه بدهی ما هم نگاهی به آن بیندازیم.»

فکر کنم خیلی کنجکاو بود بداند ماجرای آن نامه چیست و توی آن چه نوشته شده. احساس کردم وجدانش از چیزی ناراحت است. مادر بزرگ تعریف کرد که چرا امروز بعد از ظهر خودشان را با عجله به اُسلو رسانده‌اند. او معتقد بود شاید به واسطه‌ی همین نامه، معمایی قدیمی کشف و حل شود. این حرف به نظرم کمی مرموز آمد، ولی خیلی به واقعیت نزدیک بود.

وقتی پدر بیمار بود، به مادر گفته بود که دارد چیزی برای من می‌نویسد. نامه‌ای بلند تا وقتی بزرگ شدم آن را بخوانم. ولی تا پانزده سالگی ام، خبری از چنین نامه‌ای نشده بود.

جالب اینکه مادر بزرگ یاد چیزی افتاد که سال‌ها قبل، پدر به آن اشاره کرده بود. پدر تأکید کرده بود هیچ کس حق ندارد آن ماشین قدیمی قرمز را دور بیندازد. او گفت که تک‌تک حرف‌های پدر را به خاطر دارد. توی بیمارستان بوده که گفته: «هیچ وقت نباید آن ماشین مسابقه‌ای قرمز را دور بیندازید. اگر آن را نگه دارید، در حق من و گئورگ محبت بزرگی کرده‌اید. این ماشین برای من و گئورگ اهمیت زیادی دارد. دوست دارم آن را برای پسر من نگه دارید. روزی این قضیه را به او بگویید که به اندازه‌ی کافی بزرگ شده باشد. به او بگویید که از صمیم قلب دوستش داشتم و این ماشین را برایش نگه دارید.» به‌خاطر همین هرگز آن ماشین را دور نینداختند و به دست فروش‌های دوره‌گرد هم نفروختند. حتی یورگن هم از این قضیه خبر داشت. از همان زمانی که به خانه‌ی هومل نقل مکان کرد، به او فهماندند که یک چیز نباید دست بزند و آن هم همان ماشین قرمز بود. او آن قدر برای آن ماشین احترام قائل بود که به